

نمایشنامه

نقش‌ها

م. شوق

نقش‌ها

نمایشنامه در یک پرده

م. شوق

۱۳۸۴

نمایشنامه^۶ «نقش‌ها»

صحنه: یک اتاق انبار نمایش: خرت و پرت‌های اتاق گریم، ماسک‌ها، عروسک‌ها، لباسها، کلاهها و کلیه^۷ وسایل نمایشهای مختلف. به هم ریخته در روی زمین. گرد و خاکی، یک کاناپه، یک نردبان کوچک دو طرفه. یک میز و یک آینه بزرگ قدی. در سمت راست یک در است در انبار است.

بازیگران: ۵ نفر (نقش‌ها):

۱- صاحب تئاتر: آقای حالت

۲- کارمند تئاتر: دوست آقای حالت:

۳- کارگر ۱: عباس (یک آدم مهربان، لباسهای عادی، قبلا کارمند بوده که

کارش را از دست داده و مجبور شده است کارگری بکند)

۴- کارگر ۲، اکبر (یک کارگر فقیر تر! شوخ، جوانتر از بقیه. قدری هم قوی هیکل).

۵- کارگر ۳: نادر (یک مرد ۴۰ ساله، زمانی در یک تئاتر لاله‌زار بلیط

فروشی و گریم می کرده. ولی الان مدتهاست که بیکار شده. و در میدان توپخانه دنبال کار می گشته).

پرده باز می‌شود.

صحنه خالی است. در باز می‌شود و عباس که سر قفسه بی‌چوبی را گرفته از در وارد می‌شود. بتدریج قفسه وارد می‌شود اکبر هم پیدا می‌شود که سر دیگر قفسه را گرفته.

عباس: لامصب! عجب سنگینه!

اکبر: آروم! آروم عباس آقا! نکش! اونطوری که می‌کشی روی کمرم فشار می‌اد.

عباس، راس می‌گی؟! اصلا حواسم نبود. خب چرا نمی‌اد تو؟

اکبر: قفسه بلنده! راهرو هم باریکه، باهاس اول سرش رو بدم پایین

عباس: اینجوری بنظرم نمیره تو

صدای آقای حالت: (که از راهرو که پشت دراست و دیده نمی‌شود

صحبت می‌کند،

- مگه دست خودشه که نمیره! لم داره! صدمبار تا حالا اینو بردیم و

آوردیم.. (رو به اکبر): شما یه خورده سرشو بده پایین!

بتدریج قفسه را به داخل می‌آورند.

آقای حالت: بذارینش اینجا، با احتیاط پاهایش را برمی‌دارد که روی وسایل

و کارتن‌هایی که روی زمین قرار دارد نگذارد. در همان حال می‌گوید: -

بذارینش اون گوشه. آها... آها... یه خورده تنگ دیوار.

نادر؛ چند کارتن را از راهرو به داخل می‌آورد.

حالت؛ آها اینارو از اون انبار گوشه‌یی آوردی؟ بازهم هست. قربونت اول با احتیاط همه شو میاری اینجا بعدا همه باهم بچینید. عباس: آقا اینجا نورش چقد کمه! چراغ دیگه‌یی نداره؟ حالت: چرا (الان) می‌رود چراغ دیگری را می‌زند و صحنه پرنور تر می‌شود. اشیاء داخل اتاق بیشتر دیده می‌شود. روی برخی اشیاء کمی خاک گرفته.

اکبر: اول یه گردگیری اساسی می‌خواد

حالت، نه! خیلی گرد و خاک نداره. فقط خیلی شلوغه. یه چند تا نمایش پشت هم داشتیم این بازیکن‌ها. تا بازیشون تموم میشه، رختا و ماسکها و وسایل رو میندازن و میرن.

شما باید اول یه دستمال روی قفسه‌ها بکشین، می‌دونین کار شما چیه؟ می‌خوام همینجوری که جنسا رو مرتب می‌کنین بینین چه جنسش سالمه، مرتب تا کنید و بسته‌بندیش کنین بذارین یه گوشه. عباس آقا: مگه نمی‌خوانین تأترو راه بندازین.

حالت، (با کمی مکث) خب...!... آره! ولی! شما به ایناش کاری نداشته باشین. شاید بخوام بعضی جنسا رو بفروشم. ، بقیه تون هم این وسایل رو مرتب بچینید. روی قفسه‌ها نوشته داره. مثلا اینجا ماسکها، روی اون یکی عروسکها، اون یکی جارختی بزرگ رو می‌کشین اینورتر، این لباسها رو به چوب رختی می‌زنین، و آویزون می‌کنین اینجا. لباسها رو هم تفکیک شده بچینین! طوری که هر کسی میاد چیزی می‌خواد صاف بره سراغش و پیدا کنه. کار خیلی راحتیه!

اکبر: آره آقا! کار ساختمونی توی این هوای سرد و سیمان کردن که نیست!
هم فاله و هم تماشا (درهمان حال یک کلاه را برمی دارد و تکان می دهد،

- اهه! این چیه؟ خیلی جالبه!

آقای حالت: این کار تهدیدش همینه! بجای کار کردن سرگرم بشین که این
چه شکلیه اون چه شکلیه.

عباس: نه آقا! خیالتون راحت. شما فقط بگین چی رو کجا بذاریم

آقای حالت، ببینید، هرچی لباسه که می ره رو رخت آویز! هرچی پارچه س،

خوب تا می کنین، می چینین توی این طبقات پایین که پهنه! بعد هم به

سلیقه خودتون، همه کلاها توی یک قفسه، همه ماسکها توی یک قفسه،

شمشیرا و زره و ... این آقا نادرهم که هرچی توی اون یکی انباره خالی

می کنه میاره اینجا. اون اتاق میشه اتاق گریمر

اکبر: قلیانی را برمی دارد و درحالی که به طرف قفسه می رود نی آن را به

دهان می برد، جالبه! اگه یه خورده توتون می بود یه قلیون حسابی

می کشیدیم.

آقای حالت با ناراحتی از این که اکبر بجای کار به وسایل توجه می کند به

او نگاه می کند.

عباس: (رو به آقای حالت): نه! آقا! شما مطمئن باش! نمیذارم زیاد

بازیگوشی کنه.

آقای حالت: دیگه کار ندارم. این کار کنترات شماس. تموم که شد مزدشو

می گیرین. پس هرچی وقت تلف کنین از کیسه خودتون رفته. من تا آخر

وقت میام تحویل می گیرم.

عباس: آقا ما ناهار می‌ریم همین دیزی فروشی توی میدون!
آقای حالت! بهتره همین جا بمونین کار کنین تا کار تموم بشه ، فردا باید
اینجا آماده باشه! ناهارتون رو من میارم. همین جا بخورین. چایی و...
همه چی...

عباس: قربون شما! محبت می‌کنین! مطمئن باشین تا شب تموم می‌شه
آقای حالت بیرون می‌رود.

کارگر سوم کارتن‌ها را یکی یکی می‌آورد و وسط اتاق روی زمین
می‌گذارد

عباس دستمالی به قفسه‌ها می‌کشد و می‌گوید: اکبر مشغول شو! اول هرچی
رو اون قفسه‌ها هست بریزیم پایین، بعد تقسیم کنیم که چی رو کجا
می‌ذاریم بعد هم تند و تند می‌چینیم دیگه.

اکبر شروع می‌کند پارچه‌ها و چند کارتن کوچک گل را از قفسه‌ها پایین
می‌گذارد.

لحظاتی کار در سکوت می‌گذرد.

اکبر: دهه! چه گلای قشنگی! پلاستیکه! اما چه قشنگ رنگش کردن. اصلا
نمی‌فهمی که این مصنوعیه!

در همین حال نادر با یک کارتن وارد می‌شود

نادر(باشیظنت و شوخی): اکبر! اکبر! از اون موزا هم وردار بخور!

اکبر: موز! کو موز! (نگاهش می‌افتد به بشقاب بزرگ میوه که همه‌اش
مصنوعی است. بطرف آن می‌رود و برمی‌دارد: عجب انگورایی! از دور

خیلی اشتها آورده! اما تا نزدیکش نشی، بهش دست نزنمی فهمی که مصنوعیه!!

عباس: اکبر! کار هم بکن!

نادر می خندند: یعنی می گه بازی می کنی، وسطاش کارم بکن!

اکبر: بفرمایین ما بازی می کنیم دیگه! نا سلامتی ما کار گریم. این کارا واسه ما کار نیست که.

عباس: (همانطور که مشغول تا کردن پارچه هاست): پس حالا که دنبال کار سخت هستی اون نردبونو بذار برو روش این کارتن ها رو بذار بالا! اینجوری بازی هم نمی کنی.

اکبر: خورا کمه! (می پرد بالای نردبان و کارتن ها را می گیرد که بالای قفسه بگذارد.

در همین حال نادر که باز رفته کارتن بیاورد، با یک کارتن سنگین وارد می شود درحالی که روی سرش یک کلاه جاهلی دوره دار رنگی مثل کلاه های ملک مطیعی گذاشته.

اکبر که روی نردبان است با دیدن نادر. ادای لوطی ها را در می آورد و بعد از سرفه ای می گوید .

اکبر: آقا کی باشند. دنبال قیصر اومدند یا کفترشون هوائی شده بلند می خندد.

اکبر: (با خنده بلند) عباس آقا! عباس آقا! نادر رو نگاه کن! هه هه! چه بامزه س!

نادر کارتن را روی زمین می‌گذارد و مدادی را از جیبش درمی‌آورد و ادای سیگار کشیدن درمی‌آورد و با ادای ملک مطیعی می‌گوید: فرمایش بود داداش!؟ عزتتون زیاد. (بعد خودش هم خنده‌اش می‌گیرد.)
اکبر: این کلاهو از کجا آوردی؟ (می‌دود و کلاه را از سر نادر برمی‌دارد و سر خودش می‌گذارد.)

نادر: بابا توی این کارتنا پر از همین چیزاس دیگه. توی اون اتاق همینجور همه چی ریخته. شنیدی می‌گن از شیر مرغ تا جون آدمیزاد فراهمه!
همینجاس دیگه!

عباس آقا: برمی‌گردد و نگاه می‌کند که نادر ایستاده و حرف می‌زند و کار نمی‌کند: بابا! آخرش شما نون ما رو آجر می‌کنین! اینقد ر حرف نزنین!
نادر: دو کلوم حرف هم نزنیم؟

عباس آقا: کسی نگفت حرف نزنین! ولی همونطور که زبونتون کار می‌کنه دستاتون هم کارکنه!
نادر بیرون می‌رود:

اکبر که هنوز کلاه جاهلی روی سرش هست از نردبان پایین می‌آید: دیدی عباس آقا! چه زود کارتنا رو چیدم اون بالا؟ حالا چکار کنم.
آقای حالت: با یک سینی چایی و یک فلاسک چایی وارد می‌شود. با دیدن اکبر و کلاه روی سرش با طعنه می‌گوید: بازی که انشاءالله نمی‌کنین!
بفرمایین! یه چایی نوش جان کنین!

عباس آقا (دستهایش را می‌تکاند): اکبر! اون چیه گذاشتی سرت؟
اکبر: بابا شما گفتی کار کن! کارمو که می‌کنم!

آقای حالت بیرون می‌رود.

عباس آقا روی یک صندلی می‌نشیند و چایی می‌ریزد.
نادر از در می‌آید. این دفعه کلاه یک دوک فرانسوی (مشکی) را بر سر گذاشته.

اکبر می‌خندد. نادر همانطور که کنار دیوار چمباتمه می‌زند و به دیوار تکیه می‌دهد که چایی بخورد می‌گوید: - چي می‌شد آگه ما هم یک دوک ثروتمند می‌شدیم در سرزمین فرانسه.

عباس آقا: هیچی نمی‌شد. اونوقت دهقونای بدبخت رو بیچاره می‌کردی.
اکبر ناگهان به طرف یک سپر می‌رود و آن را برمی‌دارد و می‌گوید: آنوقت من می‌شدم یک دهقان شورشی، درحالی که کلاه ملک مطیعی سرش هست، سپر را درمقابل بحالت دفاعی می‌گیرد و با شمشیری که برداشته به طرف دوک می‌آید و مثل این که فیلم بازی می‌کند می‌گوید:
- ای خیانتکار غارتگر! الان تو را به سزای چپاول هایت می‌رسانم.

عباس آقا: حداقل اون کلاه ملک مطیعی را از سرت بردار.
اکبر می‌دود و می‌رود یک کلاه نیزه‌دار جنگجویان را از داخل یک کارتن بیرون می‌کشد و برسر می‌گذارد و می‌آید جلو و حالت جنگجویی بخود می‌گیرد.

اکبر: هان! ای نابکار! سرزمینهای ما را به ما برگردان!
نادر که کلاه دوک برسر دارد: فحش دیگه قرار نبود بدی!
عباس آقا: نه! بدم نقش بازی نمی‌کنه

نادر: به! ما رو دست کم گرفتی عباس آقا! من چند ماه توی تیاتر لاله زار کار کردم.

اکبر: حتما اونجا بلیط فروش گیشه بودی

نادر: نه به جان عزیزت! هر وقت می شد می رفتم تو اتاق گریم، کم کم یاد گرفتم. یه بار گریمور نبود، کارگردان گفت کی بلده گفتم من! و رفتم گریم کردم. (نادر همچنان که برای کارتن آوردن بیرون می رود می گوید)، بجان بچه‌م اگه دروغ بگم!

عباس آقا برمی خیزد؛ خيله خب! شروع به کار کنیم. و پشت به صحنه مشغول تا کردن پارچه‌ها و چیدن در قفسه می شود.

در همین حال اکبر یک کمر بند و هفت تیر و جای هفت تیر پیدا کرده. به کمر می بندد و یک کلاه وسترنی هم بر سرش می گذارد و پشت در می ایستد که وقتی نادر بیاید او را غافلگیر کند.

نادر کارتنی روی سرش هست وارد می شود.

اکبر که کنار در کمین گرفته: ناگهان کلتش را می کشد و به او ایست می دهد:.

(با لهجه غربی): - تکون نخور جو! والا سوراخ سوراخ می کنم!

نادر: ببین عباس آقا این اکبره که کار نمی کنه. منو مجبور می کنه که شمشیر رستم رو وردارم و خدمتش برسم. (در همین حال کارتن را می اندازد و از

داخل وسایل یک زره برمی دارد و جلوی سینه اش آویزان می کند،

نادر: با همان لهجه: نگران خرخره تم گاوچرون بی عقل، اگه نمی ترسیدم، آبکش را سوراخ می کردم. - عباس آقا که عصبانی شده و

درعین حال او هم از این کار خنده‌اش گرفته ناگهان کلاه یک پاسبان را بر سر می‌گذارد و باتومی را برمی‌دارد:

عباس آقا: (باتوم را بالا می‌برد): ناکسا حالا کار می‌کنین یانه!
اکبر که قیافه عباس آقا را با آن حالت خنده‌دار می‌بیند بلند می‌زند زیر خنده.

نادر: جانمی جان! عباس آقا هم اومد توی باغ! خیلی جالب شد. واقعا خیلی بهت میاد عباس آقا! انگار مادر زادی کلاتر بودی! بیا عباس آقا (یک کلاه جنگجویان رومی، را به او می‌دهد و می‌گوید): بیا عباس آقا تو هم بشو فرمانده جنگی! بشو اسکندر کبیر! برو نصف دنیا رو تسخیر کن! بینم چکار می‌کنی

عباس آقا: ای بابا! آگه کار با نقش بازی کردن درست می‌شد، یه نقشی بازی می‌کردم یکساعته دک و پوز همین!... نامردا رو یکی می‌کردم.
نادر: (می‌بیند که عباس آقا کمی ناراحت شده): عباس آقا بازم یاد یه

چیزی افتادی و ناراحت شدی؟

عباس آقا: ای بابا دست روی دلم نذار!

اکبر: چطور مگه؟

عباس آقا: هرچی می‌خوام یادم نیاد ولی باز میاد جلوی چشمم!

نادر: معلومه خیلی سنگینه که اینقدر ناراحت کرده

اکبر: عباس آقا واسه ما تعریف نکرده بودی؟!

عباس آقا: گفته بودم که برات

اکبر: نه جون تو! چی بوده؟

عباس آقا: اون شب که داداشم سخته کرد!

اکبر: خب؟! چی شده بود مگه؟

عباس آقا: اون شب داشتیم از مهمونی برمی گشتیم. بهمون گیر دادن، بردنمون منکرات. فکرشو بکن! جلو زنت بهت شلاق بزنی! بعد زنت رو جلوخودت شلاق بزنی. بچه تم بشینه نگاتون کنه! دیگه چی واسه آدم می مونه بعد که رفتیم خونه،

نادر: خب بعد چی شد.

عباس آقا: آقا داداش از غیرتش دق کرد و مرد. آخه کاری از دستش ساخته نبود:

اکبر: عباس آقا حالیمه. اما خودت رو زیاد نخور. نوبت ماهم می رسه.
عباس آقا: یکدفعه به خودمی آید. بابا تو رو خدا کار هم بکنیم. این کار باید تا شب تموم شه.
نادر بیرون می رود.

مدتی کار ادامه می یابد تا اکبر در قفسه یک کلاه بوقی حاجی فیروز پیدا می کند. یک شئل قرمز هم به دوشش می اندازد. از پشت قفسه سرش را بیرون می آورد و به عباس آقا می گوید:

- عباس آقا! عباس آقا!

و تا عباس آقا به او نگاه می کند، او شروع می کند به دایره زنگی زدن و رقصیدن: حاجی فیروزه، بعله، سالی یک روزه بعله اینجا بشکنم یار گله داره.....

عباس آقا: باز میرم کلاه پاسبانی رو سرم می کنم ها!

در این حال نادر که وارد می شود و این صحنه را می بیند می رود و سبیل چارلی چاپلین را به صورتش می چسباند و کلاه او را بر سر می گذارد و شروع می کند باعصا ادای چارلی چاپلین را در آوردن.

در این حال ناگهان آقای حالت وارد می شود.

حالت: به به! عجب کار گرایی! معلوم هست اینجا چه خبره؟ باشه. تا شب هم بزنین برقصین، اما کار باید تموم شده باشه.

اکبر: آقا بخدا کار زیاد کردیم. ببین اونجا همه ش مرتبه. تا شب هم همه شو تموم می کنیم.

حالت: بذار ببینم چقد کارو پیش بردین؟ یکی دو قفسه را چک می کند (از کار راضی است) بد نیست. (به حالت شوخی) معلومه که حین بازی کار هم می کنین!

اکبر با حالت مهربان: بخدا اگه بازی می کنیم تقصیر ما نیست. تقصیر این چیزاییه که اینجاست. اینجا واقعا چیزای جالبی هست. هر کدومش رو آدم می پوشه یه شخصیتی می شه. آدم رو تحریک می کنه که امتحانش کنه.

اصلا آدم این رو به اون رو میشه. مثلاً شما رو به خدا ببین این آقای عباس آقا که خیلی آدم مهربونیه، حالا شما یه دقه وایسین. (می دود و کلاه پاسبانی را برمی دارد و سر عباس آقا می گذارد)، عباس آقا جون یه دقه تو رو خدا همینجوری وایسا تا آقای حالت ببینه.

عباس آقا که کنار قفسه روی نیمکت نشسته، مقاومت نمی کند. و وقتی اکبر کلاه را روی سرش می گذارد با حالت نیمه لبخند رو به آقای حالت نگاه می کند. (و قیافه^۱ پاسبانی می گیرد)

اکبر: تازه اون باتون رو هم بدی دستش دیگه تکمیل می شه. می تونین دستش رو بند کنین توی تأثریه نقش پاسبان براتون بازی کنه. عباس آقا که از این پیشنهاد بدش نیامده همانطور نگاه می کند ببیند آقای حالت چه عکس‌العملی نشان می دهد.

حالت: به این سادگیهام نیست. بازی کردن فقط پوشیدن لباس و گرم کردن نیست. باید کلی آدم درس بخونه تا بتونه نقشها رویشناسه. روانشناسی افراد رو باید بدونی تا بتونی بری توی نقش. وگرنه بیخودی که دانشگاه هنرهای دراماتیک درست نمی کردن.

اکبر: جون شما درسته که ما هنرهای دراماتیک نخوندیم، اما اوضاع زندگیمون خیلی درامه. مثلاً همین عباس آقا تو این یک ساله بلاهای یک عمر سرش اومده. هزارو یک بلا سرش آوردند همه جور آدم ناتو دیده دیگه هر نقشی را بخوای می تونه اجرا کنه. (به عباس آقا نگاه می کند و رو به حالت ادامه می دهد) آره حالا شو نبین که از کار بیکارش کردن. عباس آقا همانطور که پارچه‌ها را تا میکند گوش می دهد و بعضی وقتها با دقت و تعجب به حالت گوش می کند.

حالت: (رو به عباس آقا با لحن دل‌داری) عیب نداره فعلاً دور دور نامرداس نوبت شما هم می رسه. به قول ما خاک سن خورده ها این نامردا که همیشه نمی تونن تو این نقش بازی کنند بالاخره هر بازی یه آخری هم داره. اما! هنرهای دراماتیک یعنی هنرهای نمایشی. خودش یه علمه. مثلاً تو وقتی می خوای رول یک شخصیت رو بازی کنی، باید جیک و پیک زندگیشو بدونی. تا بری توی جلدش. طوری که فکر کنی خودشی. یعنی دیگه باید

خودت رو فراموش کنی. بشی خود اونی که بازی می کنی. علاقه‌ها،

احساسات باید همون احساسات و علاقه‌های اون باشه. امثلا این

چارلی چاپلین که نادر الان لباسش رو پوشیده بود، یه آدم خیلی مهربونه، فقرا رو دوست داره. واسه شون گریه می کنه. تو توی نقش اون باید بتونی واسه آدم‌ها گریه کنی. یا مثلا این حاجی فیروز، باید بدبختی رو حس کرده باشه. باید از توی نگاهش حس فقر و بدبختی و نیاز بباره.

اکبر: گوش میدی عباس آقا، باید بری توی جلدش. توی جلد پاسبان باید بری تا بتونی توی تأثر بازی کنی.

عباس آقا: صدسال سیاه هم نمی خوام توی جلد پاسبان برم.

حالت برمی خیزد: خب! پس تا شب تموم می کنین انشاءالله!

عباس آقا: انشاءالله. خدا بزرگه. امشب تموم نشد تا فردا ظهر تموم می کنیم.

بعد از خروج حالت، عباس آقا می گوید، راستی بدم نمی گی اکبر. آگه

بتونیم توی این تأثر یک نقشی واسه خودمون جور کنیم، بازیگر بشیم، از بیکاری درمی آیم.

اکبر: مردم هم کم کم می شناسنت، معروف می شی، می شی هنرپیشه تأثر

میان دنبالت بری توی سینما هم بازی کنی خلاصه یک دفعه میلیونر می شی.

نادر که آمده تا جارویی پیدا کند و ببرد انبار دیگر را جارو کند با شنیدن

این حرف اکبر به اکبر می گوید،

-چرا از این خوابا واسه خودت نمی بینی؟

اکبر: گاماس گاماس، بذار اول این عباس آقا که قیافه‌یی و سنی داره یک

کاری پیدا کنه اونوقت دست من و تو رو هم بند می کنه.

نادر: تو هم جوونی می تونی یک بازیگر جوون بشی!
اکبر: نه بابا! آخه آقای حالت، عباس رو گفت که خوب میره توی نقشش.
منو که تشویق نکرد.

نادر: (رو به عباس): راس میگه عباس آقا! گفت شما خوب میری توی نقش
عباس: (در فکر فرو رفته و با خود ش حرف می زند) کجا من می تونم برم
توی یک نقش درست و حسابی. اگه از این عرضه ها داشتم این همه بلا
سرم نیامده بود.

اکبر: عباس آقا والله کاری نداره تو می تونی، امتحانش ضرر نداره شاید
دیدی یه دفه توی این کار شانست زد و گرفت، شدی یه هنرپیشه معروف.
اونوقت مام میایم کتک خورت می شیم.

عباس آقا: ول کن بابا! بذار کارمون رو بکنیم.

نادر: راست میگه اکبر آقا. اگه صاحب یه تأثر میگه شما خوب می ری توی
نقش این حرف رو باس روش حساب کرد. یارو عمری کار کرده، تجربه
داره. بیخودی حرف نمی زنه.

عباس آقا: خب میگی چکار کنم.

نادر: یک امتحانی بکن. من یه کم گریم بلدم. هر نقشی می خوای لباسش
رو بپوش! من هم گریمت می کنم. اونوقت آقای حالت که او مد یه تیکه
واسه ش بیا! من ونادر هم میگیم خیلی عالی بازی می کنی. اونوقت اون شاید
قبول کنه که تو بشی یک بازیگر.

عباس آقا: بابا ولمون کنین بذارین یه لقمه نون واسه نرگس و نسرنمون در
بیاریم.

اکبر: می‌دونی اگه هنرپیشه بشی چقدر زندگی نرگس و نسرینت خوب
میشه؟

نادر: (که عباس آقا را کمی مردد می‌بیند) بسرعت می‌دود و می‌رود لباسها
را به هم می‌زند تا یک چیزی پیدا کند که عباس آقا برود توی نقش آن. :
نادر، بذار بینم! (یک جلیقه رنگی دهاتی پیدا می‌کند. این خوبه! مثلا
شخصیت یه قهوه‌چی می‌شی.

اکبر هم کارش را ول می‌کند و می‌آید یک کلاه نم‌دی می‌گذارد سر او و
یک قلیون می‌آورد جلویش می‌گذارد و او را تبدیل به یک قهوه‌چی
می‌کنند.

اکبر: حالا برو تو نقش قهوه‌چی!

نادر می‌گوید مش قنبر! یه چایی قندپهلو! قربونت! یه قلیون هم بیار
عباس آقا: کمی تامل می‌کند.

اکبر: عباس آقا قرار بود با ما راه بیایی. حالا امتحان کن! ضرر که نداره؟ برو
تو نقش قهوه‌چی!

عباس آقا ناگهان تصمیم می‌گیرد و می‌گوید: باشه

بعد سینی را برمی‌دارد و استکانها را به نعلبکی می‌زند.

عباس آقا: قندپهلو گفتین نادرخان! بفرما! اینم یه چایی لب‌سوز و لب‌دوز و
قندپهلو.

نادر: یه دیزی هم اگه بیاری دیگه تموم تمومه!

درهمین حال آقای حالت از در پیدایش می‌شود. عباس آقا او را نمی‌بیند.

اکبر به آقای حالت علامت سکوت (دست گذاشتن روی بینی) می‌دهد که

لطفا ساکت باشین نگاه کنین! آقای حالت هم خنده‌اش گرفته نگاه می‌کند:
عباس آقا حسابی رفته توی نقش قهوه‌چی یک دیزی برمی‌دارد و به نادر
می‌گوید: پیازم می‌ذارم پاش. دو تا سیب‌زمینی دیش هم داره. اینم
گوشت کوب! حالا بزنجاق بشی حال بیای.
تا عباس آقا برمی‌گردد و آقای حالت را می‌بیند اکبر بلند می‌زند زیر خنده.
اکبر: دیدین آقای حالت چه خوب رفت توی نقش قهوه‌چی؟
عباس آقا: راستش من راضی نبودم. اما اینا گفتن یه نقشی بازی کن شاید
آقای حالت قبول کنه که توی تأثیر بازیگرت کنه.
نادر جلو می‌دود تا چهره و نظر حالت را بفهمد: نظرتون چیه؟ خوب بازی
می‌کنه عباس آقا؟ بنظر من که خوب بود.
حالت: آره! خوب بازی می‌کنه. ولی ...
عباس آقا: ولی چی؟
اکبر: ولی چی؟
حالت: من نقش قهوه‌چی نمی‌خوام.
اکبر: چی می‌خواین! من میگم این عباس آقا هر نقشی بگی می‌تونه بازی
کنه. چه نقشی می‌خواین؟
نادر: مگه فقط یه نمایش دارین؟ خب فردا یه سناریوی دیگه، تازه هر
کسی می‌تونه توی نقش قهوه‌چی بره بنظرم توی چندین نقش دیگه م‌مثل
راننده و پاسبان و غیره می‌ره.
اکبر: جون بچه‌ها قبول کن! بهت قول میدم که عباس آقا چهره‌ش
می‌گیره. چهره‌ش مهربونه. خیلی جاذبه داره.

حالت: رو به دوربین. (من به چهره می‌خوام که خیلی جاذبه نداره. که

کسی هم حاضر نیست بازی کنه.

نادر: چه نقشی؟! این عباس آقا رو من می‌تونم بگیرم کنم که قیافه‌ش اخمو و

تلخ هم بشه.

حالت: ولی شاید عباس آقا حاضر نشه اون نقشو بازی کنه.

اکبر: چی رو حاضر نشه بازی کنه. شما هر نقشی می‌خواین بگیرین! ما قبول

می‌کنیم. یعنی عباس آقا قبول می‌کنه.

حالت: (با حالت جدی): به شما اطمینان کنم؟

اکبر و نادر به همدیگر نگاه می‌کنند: اطمینان؟ یعنی چی؟

حالت: شما ها گفتین قبلا کار داشتین؟

اکبر: آره! من کارگر کارخونه بودم که تعطیل شد. این نادر معلم بود

بیرونش کردن. این عباس آقا هم یه روزگاری کارمند بود بعد این که

پسرش را اعدام کردن خودش را هم تصفیه کردن.

حالت: آقا جون! من راستش می‌خوام تأثرمو ببندم برم خارج. یه نمایش

دیگه فقط می‌خوام درست کنم. که یه نقشی داره که کسی حاضر نمیشه

بازی کنه. (رو به عباس آقا) اگه شما حاضرین بسم الله!

عباس آقا: چه نقشی

حالت: پول خوبی هم بهتون میدم.

عباس آقا: چه نقشی هست که کسی دیگه حاضر نیست بازی کنه.

اکبر و نادر: با تعجب نگاه می‌کند.

عباس آقا: چه نقشی

حالت: خمینی

اکبر ونادر و عباس: خمینی؟!

اکبر: آها..... یه تأثر سیاسی!...

عباس آقا: اونوقت نمایشو می خوام بازی کنیم و نشون بدی؟

حالت: بعدشم بذارم برم خارج. چون این خمینی زندگی ما رو تباه کرد.
منم می خوام یه لگدی بهش بزنم.

عباس آقا: اونوقت شما می ذاری می ری خارج، ما رو می گیرن پدرمونو
درمیارن.

اکبر: نه! عباس آقا! تو رو کی می شناسه. توی نقش خمینی هم که گریم
می شی، بعدشم می ری. هیچکس هم نمی فهمه که تو بازی کردی.
نادر: ما هم توی اون نمایش بازی می کنیم. می شیم بسیجیش، پای منبر
می نشینیم گریه می کنیم.

اکبر: (باحالت پرسش از حالت) آره...؟ میشه؟ به ما هم مزدی می دین؟
عباس آقا: فقط یه باره!؟

اکبر: باشه! عباس آقا! این نمایش رو کسی نمی فهمه که تو بازی کردی. ولی
حالا که ما کشف کردیم میریم خودمون یه تأثر بازی می کنیم. می فروشیم.
این نادر هم گریمورمون می شه.

حالت: خب! اگه قبول می کنین! نقش خمینی رو بازی کنین میرم توی
کارش. اگه نه که هیچی! ازاین موضوع هم پیش کسی حرف نزنین!
عباس آقا(رو به اکبر): اکبرجون قبول کنم؟.

اکبر: آره! کم بلا سرت نیاورده که. کی بهتر از تو می تونه نقشش رو بازی کنه...
عباس مردد است.

اکبر به حالت: شما یه دوساعتی برین کاراتونو بکنین ما راضی ش می کنیم. نادر جلو می دود: اوناها! توی اون کارتن یه عبا بود. بیا (می دود از یک کارتن یک عبا درمی آورد) بیا اینو بنداز روی دوشت!
اکبر هم یک پارچه سیاه پیدا می کند و جر می دهد که از آن عمامه درست کند. نادر کمی با دقت به چهره عباس آقانگاه می کند: خطوط چهره ت خوبه. میشه شبیه خمینی درست کرد.

آقای حالت: (درحالت بیرون رفتن) کنتراتون هم که فراموش نمیشه!
اکبر: شما مطمئن باشین! تازه ممکنه این کار جدیدمون براتون مهمتر باشه. عباس آقا: بعد یه عمری که اومدیم تأثر بازی کنیم، نقش خمینی رو پیدا کردیم. آدم بدبخت همه جا بز میاره
اکبر: با این کار خوشبخت می شی. بعدش هم می ریم خودمون تأثر درست می کنیم.

دونفری مشغول می شوند. پیراهن سفید بلندی پیدا می کنند و تن او می کنند و شروع به گریم کردن او می کنند. نادر گریم می کند و اکبر مشغول پیچیدن عمامه می شود.

اکبر: حالا دیگه باید سعی کنی بری توی نقشش. باید بری توی پوست خمینی.

عباس آقا: یعنی چکار کنم؟ روضه بخونم؟

نادر: نه! این دستت رو اینجوری بگیر! طوری که می‌زنی توی سر مردم!
اکبر: الان تو می‌دونی کی هستی؟ کسی که هیچکی رو آدم نمی‌دونه. قییم
همه‌س. همه صغیرند. آگه همه مردم یه نظری داشته باشن، تو یه چیز دیگه
می‌گی، همه باید حرف تو رو بپذیرن.

نادر: مهم اینه که هیچ احساسی نداشته باشی. مثل همه آدم‌ها نباشی. آگه
بخوای خوب بری توی نقشش باید به خودت تلقین کنی که هیچ چیز و
هیچ کس برات مهم نیست. تو اصلا از آسمون افتادی. هیشکی مثل تو
نمیتونه باشه.

اکبر: تو باید بگی یه هوهفت هزار نفر بچه رو بفرستن روی مین. ککت هم
نگزه! حرف هم که می‌زنی تو فکر دستور زبان و این حرف‌ها نباش.
کلمات آخر جمله را هم از دم فتحه بده. بسه. خفه. همیشه.
در همین حال کار گریم تمام می‌شود. نادر و اکبر به او نگاه می‌کنند.
اکبر: انگار نه انگار که عباس آقاس.

نادر: عباس آقا برو جلو آینه عمامه را بذار و عبا را بپوش تا من و اکبر هم
بریم پا منبری شیم.

عباس آقا عمامه و عبا را برمی‌دارد جلوی آینه قدی می‌رود مدتی خود را
در آینه نگاه می‌کند و حالت‌های مختلف خمینی را می‌گیرد عمامه را می
گذارد و عبا را تنش می‌کند. (دوربین از این نقطه فقط تصویر آینه را دارد
) دشتش را بالا می‌آورد و مثل خمینی تکان می‌دهد.

عباس آقا: (صدایش کمی حالت ملتهب گرفته در چشم خودش نگاه می
کند کمی ابرویش را بالا می‌کشد دستی به صورتش می‌کشد) هر سلیلی که

به من زدی هزار سیلی پس می زنم . حالا من تعیین می کنم ، توی دهن
شما می زنم . نه پدر حقی بر پسر دارد نه شوهر حقی بر زن دارد نه مادر
حقی بر فرزند دارد هیچ کس هیچ حقی ندارد الا خودم .
(تصویر اکبر و نادر که لباس بسیجی پوشیده اند در آینه دیده می شود که
به عباس آقا نزدیک می شوند)

اکبر: عباس آقا جون سلام ما هم شدیم پا منبریت .

عباس آقا از جلو آینه برمی گردد و با عصا محکم توی سر اکبر می زند
عباس آقا: خفه . اینطور نباشد که هر کس برای خودش یک حرفی بزنه .
اکبر: (سرش را گرفته هم درد دارد هم خنده اش گرفته) . عباس آقا جون
عزیزیت عالی بود اما واسه ما خرجشو کم کن .

نادر: (به وضعیت اکبر می خندد و سپس با حالت ناشی تاتری شیپور می
زند و بعد اعلام می کند) حضرت امام وارد می شوند .
عباس آقا: (با عصا به پای نادر میزند) لکن چرا بوق می زنی برای ما باید سه
صلوات بفرستی .

نادر: (میچ پایش را مالش می دهد و رو به اکبر می کند) اکبر مثل اینکه
آقا خیلی خودش را جدی گرفته . میچ پای ما را قلم کرد .
اکبر: بخور تا دیگه به عصا خوردن من نخندی
عباس آقا (رو به اکبر) رحم نداشته باشید ، ببرید این دست هارا بشکنید این
قلم ها را .

اکبر: عباس آقا! چقدر ترسناک شدی!

عباس آقا در همان حال عصا را به گلوی اکبر می‌گذارد و او را به کنار دیوار می‌راند. و عصا را فشار می‌دهد.

اکبر: (با عصبانیت و ترس!): دهه! عباس آقا چرا می‌زنی! می‌دونی داری چکار می‌کنی؟

نادر: (می‌دود و خنجری را برمی‌دارد و به دست خمینی می‌دهد: بیا! با خنجر بهتر خمینی می‌شی. چون خنجر به معنی خیانت هم توش داره. عباس آقا خنجر را می‌گیرد. با آن تمرین زدن می‌کنند. حالت جدی زدن خنجر به اکبر می‌زند ولی نمی‌زند و باز جلوی آینه می‌رود تا خودش را در آینه ببیند.

اکبر: (بانگرانی) عباس آقا! بهت گفتیم تقلید کن! نگفتیم خود خمینی بشو! عباس آقا: خفه! تو نمی‌خواد به من بگی کی باش! عباس آقا هم باید مقلد من باشه! همه مقلد منند. همه باید از من تقلید کنند. لکن من از هیچکس تقلید نمی‌کنم؟

اکبر: عباس آقا! پیا خودش نشی! زیادی رفتی تو جلدش! عباس آقا: به اکبر نزدیک می‌شود. و اکبر هم به او نزدیک می‌شود که به او چیزی بگوید که عباس آقا با خنجر ضربه‌ای به کتف او می‌زند. اکبر دست به پشتش می‌زند و می‌بیند که خونین شد در همان حال که دور ایستاده است: دَ چکار کردی بد مصب! نه بابا این جدی جدی خمینی شده. نادر: نه بابا دیوونه شده!! نادر به سمت عباس آقا می‌رود و دست روی شانه^۵ او می‌گذارد: عباس آقا حالت خوبه؟

عباس آقا با خنجر به او هم می‌خواهد بزند که نادر خودش را کنار می‌کشد.:

عباس آقا: به من دست نزن لکن! نجس می‌شم.

بالای پله‌های نردبان می‌رود و روی پله سوم چهارم می‌نشیند. حالا من صحبت می‌کنم شما گریه کنید!

اکبر به نادر: عجب وضعی پیدا کرده. نکنه دیوونه شده؟

نادر: تقصیر توئه. تو خیلی بهش گفتم برو توی نقش خمینی!

اکبر: بابا من می‌خواستم خوب بازی کنه که آقای حالت قبول کنه! ولی نمی‌دونم یه دفه چیش شده؟

نادر: بذار آروم آروم باهش صحبت کنیم! بلکه به سر عقل بیاد.

دونفری به سوی عباس آقا می‌روند و جلویش روی زمین می‌نشینند.

نادر: عباس آقا! حالت خوبه؟

عباس آقا: لکن به تو مربوط نیست حال من! شما بیچاره‌ها باید به حال خودتان فکری بکنید!

اکبر: چشم عباس آقا! ولی...

عباس آقا: مگر یک عالمی میشه اسمش عباس آقا باشه؟ عباس آقا خرکیه؟

عباس آقا را ببرید دار بزنید لکن.

نادر: (رو به اکبر) نخیر! یه چیزیش شده. من میرم به آقای حالت بگم بیاد نکنه اینجا یه کاری دستمون بده. (بلند می‌شود و به سمت در می‌رود.

اکبر: نه! منو تنها نذار! منم... (ولی داخل اتاق می‌ایستد و کنار در می‌ماند تا اگر عباس آقا به او حمله کرد بتواند فرار کند. در همان حال تصمیم می‌گیرد او را سر عقل بیاورد.

اکبر (با ترس ولرز): عباس آقا!...! بیخشین! حاج آقا روح الله!
عباس آقا جواب نمی دهد. و با حالتی تسیح می اندازد که دارد با دعا
می کند.

اکبر: عباس آقا جون! عیب و علتی چیزی، پیدانکردی؟!
عباس آقا: لکن من از نردبان بالا رفتم. و همان بالا هم هستم. هیچ کسی
نمی تونه من رو پایین بیاره.

اکبر عباس آقا! اختیار به دست خودت هست؟
عباس آقا: لکن اختیار همه به دست من هست. اختیار روحانیت به دست هیچ
کسی نیست. همه باید مطیع باشند. همه غلط می کنند ملت اختیارش را به
دست من داده. باید هرچی من می گم بکنه. ملت باید پای منبر بنشینه و
سرش را بیندازه پایین و گریه کنه.
از راهرو صدای پا می آید و نادر و آقای حالت و یک نفر دیگر که کارمند
آقای حالت است وارد می شوند.

اکبر: آقای حالت قربونتون برم. این چه بلایی بود که سر ما اوامد.
حالت و نادر می خواهند به عباس آقا نزدیک شوند اما اکبر جلوشان را
می گیرد.

اکبر: نه! نرین! توی دستش یه خنجره. نگاه کنین زد کتف منو زخمی کرد.
نادر: منم اگه نجنیده بودم زده بود توی قلبم.
حالت و نادر با ترس و با تعجب به عباس آقا که آنطرف سن بالای منبر
نشسته نگاه می کنند.

آقای حالت: نادر و اکبر را کناری می کشد و در گوششان چیزی می گوید.

آقای حالت یک عمامه برمی دارد روی سرش می گذارد به عباس آقا که روی منبر نشسته نزدیک می شود. و به او تعظیم می کند.

حالت: سایه حضرت امام مستدام! سهم امام آوردیم خدمت شما! عباس آقا: (رو به آنان) لکن من خوشامد می گویم به آقایان علما! که از راه دور آمدند. من توصیه می کنم به همه علما که رحم نداشته باشند. شفقت نکنند به کسی. هر کسی که مخالفت بکند با نظام ما، لکن مخالفت با اسلام است. باید سربه نیست بشه.

آقای حالت: حضرت امام! ما آمدیم که دست شما رو ببوسیم. عباس آقا: لکن شما باید مطهر باشید! دست علما را باید افراد مطهر ببوسند. نه یک آدمهای خبیث که خبث در وجودشان هست. اکبر به حالت که آرام آرام به خمینی نزدیک می شود: مواظب باش می زنه ها!

آقای حالت: همینطور حضرت امام! ما هم امیدواریم که مطهر باشیم در نظر شما.

عباس آقا پشت دست چپش را به سمت آقای حالت دراز می کند آقای حالت سرش را خم می کند و به او نزدیک می شود که دستش را ببوسد. در همین حال ناگهان دستش را محکم می گیرد و نادر هم از پشت خنجر را از دست عباس آقا درمی آورد. و اکبر هم می دود و او را محکم از پشت می گیرد.

عباس آقا تقلا می کند. و می گوید: همه لکن! شما را باید به دار بزنم. من حکم می کنم که دستهایتان را ببرند.

اکبر: جلو می دود): عباس آقا! عباس آقا! منم اکبر!
حالت: (رو به افراد): نه حالا زوده! حالا بهش نگین عباس آقا. بگین
حضرت امام! تا آروم بگیره.
عباس آقا(نفس نفس زنان): لکن شما همه خیشید! شیطان در شما حلول
کرده. من تذکر می دهم!. اگر ولم نکنید خون شما را حلال می کنم.
حالت میگوید یه طناب بیارین. اکبر طناب می آورد. بعد خمینی را روی
صندلی می نشاندند و با طناب خوب او را می بندند. بعد شروع به حرف زدن با
او می کنند

همه باهم - عباس آقا!

عباس آقا: (بالحن آرامتر) خفه! خفه! خفقون بگیر!

اکبر: (جلو می دود.): بذارین من یه خاطره یادش بیارم. عباس آقا یادته
اونروز اومدم درخونهت گفتم دخترم مریضه! پول قرضی بهم دادی. یادته!
خودتم اومدی بیمارستان تا تضمین بدی که دخترم رو عمل کنن.
دوربین چشمهای عباس آقا را نشان می دهد:

نادر: نه هنوز همون خمینیه

عباس آقا: لکن گمشید! خفه کنید این صداها را!

حالت: عباس آقا! عباس آقا! انبارو مرتب کردی؟ بعد که انبارو تموم کنی یه
نقش قهوه چی بهت میدم. اصلا کمکت می کنم که خودت هم بری یه تأثر
راه بندازی. عباس آقا.

عباس آقا: لکن بمیرید همه تون!

نادر: لعنتی تو عباس آقایی! ول کن اون نقش شوم لعنتی رو

اکبر: ناگهان به جوش آمده: با حالت داد زدن: عباس آقا! نوکر تم بیا بیرون!
عباس! دلامصب بیا بیرون از جلد این کثافت. عباس! عباس آخه چی شدی!
تو که اینجوری نبودی عباس..... عباس.....! (هق هق گریه اش
بلند می شود).

آقای حالت: با عصبانیت به نادر: بگیر ببریمش جلوی آینه! رحم بهش نکن.
اکبر هم می دود کمک می کند و او را می آورند جلوی آینه. آقای حالت
دستش آزاد شده..

آقای حالت عصبانی شده دست به شانۀ عباس آقا می گذارد و حالت شوک
به او می دهد و میگوید:

حالت: ببین! تو اون لعنتی نیستی! (ریشش را می کند)! اون یه دجال بود.
توی آینه چشمافکر کرد یه بته. ما دیگه نمی داریم کسی بت بشه.
محکم با یکی از وسایل تئاتر به آینه می زند و آینه را می شکند.
همه ثابت می شوند.

صحنه درسیاهی محو می شود.

پایان.

